

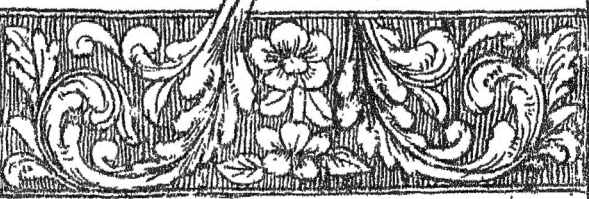
19330011



BR
552

Algerie

بزرگوار شایسته مکرم و فضل خلاق و زیان
بزرگوار شایسته مکرم و فضل خلاق و زیان



در مطبعه می نشینی کشتی طبع بر منقوش است
در مطبعه می نشینی کشتی طبع بر منقوش است

۱۹۱۵/۱۰/۸
۵۱۴۲
۱۳۳۶/۱۰/۸

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13388

بسم الله الرحمن الرحيم

بیت آسمانی خدای مگر بعد از نماز غنیمت بزرگوار

بے حسابانہ در آرزو کاشانہ	کہ کسے نیت بجنہ درد تو در خانہ
گر بیایے بستر تربت ویرانہ	بینی از خون جگر آب شدہ خانہ
فتنہ انگیز منشو کامل مشکین سبکشا	تا بربخیر زار و دل دیوانہ
مرغ باغ ملکوتیم درین دین خزا	میشود نور تجلیاے خدا و انہ
باجد در محبتنگ بگویم کہ دوست	آشنایم توے غیر تو بیگانہ
گر نکیر آید و پرسد کہ بگورت کیست	گویم نکاس کہ ربود این دل دیوانہ
سکر نگر و کو کہ مباح عریضہ کرد	تا محبت نشو و نگرہ مستانہ

میوفاسی کن و از در مادی و مروتی که	زانکه ما را نازل تا باید با تو صف است
<p>رونی شسته پیر کین شده از چرخ گناه هم دست تو هم نامه تو روز حنا یک نگوئی ترا ده بد هم در دنیا گریدی از تو بر آید بگرم عفو کنم نه نار و زنج چکند با تو چو اتری از تو هر چه خواهی بطلبی تو ز من و شرم من تو ز من نهیم و شرم منک و دیگر خواه من عطا کرده ام ایان عطا کرده پیش با تو ام من بجهت تو از شیطان هست</p>	<p>آب گرمی که از نوشته شود حست تا ندانند کس دیگر که درین نامه هست باز از آخرت آن بخت و بخت است اینچنین لطف و کرم غیر من نه است ظاهر و باطن تو چون همه از تو خدا بر من ای بن حاجت به تو تو هست من و کیل تو ام از من بطلب چه هست کی ستانم نگدانی که بر او حق است چون است منم ای من که از تو هست</p>
<p>بیوفانی حسه از جانب تست ای تو ورنه از ما که حسه ایم همه هر دو فاست</p>	<p>بیوفانی حسه از جانب تست ای تو ورنه از ما که حسه ایم همه هر دو فاست</p>
<p>بسته تراویت فی آب ترانی دست جام می عشق حق در کش تو اگر مردی</p>	<p>نی هیچ کسی خرق تو بنده گوشت تاست خدا میری و گوشتی مست</p>
<p>هر جمعی صاف می گوید دست یا خفت</p>	<p>اوزله مردان از خوان جهان برست</p>

در خلوت خاص خود با او چه سبب است	یوسف که برادر را بدنامی دزدی داد
بر رسته کسی باشد که دوست بدو است هم صحبت نشد و اخلاص بهار است	بر رسته دگر باشد و بر رسته دگر ایدوست ما عقل صاحب بادل غم و محنت نیست
<div data-bbox="343 617 411 819" data-kind="parent" data-rs="2">بهر قول تو بدو گاه و بدو گاه</div> <div data-bbox="445 617 788 819"> <p>سرا بقدم محلی پیوسته جز است</p> <p>چون در هم عمر او را یک وزنه بندد</p> </div>	<div data-bbox="809 617 878 819" data-kind="parent" data-rs="2">بهر قول تو بدو گاه و بدو گاه</div> <div data-bbox="445 617 788 819"> <p>سرا بقدم محلی پیوسته جز است</p> <p>چون در هم عمر او را یک وزنه بندد</p> </div>
<p>چرخ چرخ بر و کارم بخدا افتاد است</p> <p>تو بمن گو که چنین کار که افتاد است</p> <p>که بیای من و تو دوست چپا افتاد است</p> <p>همه کارم همه عمر از چرخ افتاد است</p> <p>که مرمت بخش همه کس همه جا افتاد است</p> <p>سوی این بن که درین بلا افتاد است</p> <p>که از ویش گنهگار جا افتاد است</p> <p>که بگوروی به تو خاک چپا افتاد است</p> <p>برین دل تا چشم فلان افتاد است</p>	<p>عمل من همه عمر از چرخ افتاد است</p> <p>بچنین دست تھی وصل خدایم</p> <p>نظم تا بقیامت چه بگویم بهیست</p> <p>نظم جز بکمال کرم حق نبود بهیست</p> <p>تو بمن لطف و کرم کرده که تنهاده</p> <p>نظری کن بغایت تو درین عجز</p> <p>بمن از خوف بگو تو و من تو میدار</p> <p>بتو که بچرخ گفت جنب از سر</p> <p>برین دل هر کس بتندی</p>
طالب خست و محبت است از افتاد است	بخدمت از نظر محلی تو پیوسته است دولت

که بعد از کار بدین تو به سیکوسته	گنه کردی بگو کردیم اسے دوست
<div data-bbox="230 362 296 725" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>بیت شغرت گمان هر روز غمت را بخواند</p> </div> <div data-bbox="296 362 631 1077"> <p>ولی عفو گناهت هم مرا خوش که آن نالیدنت داریم ماست مرا خوشبوی تر از مشک خوشبو چشم داری اگر شیت تو دوست مرا لطف خط و زبان دوست ترا پر استخوان گر خشک شد پوست اگر شیطاں بدست و با تو بدست</p> </div>	<div data-bbox="993 362 1059 714" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>داگر تو بکنی سجده با بخت تو به قول آمد</p> </div> <div data-bbox="644 362 987 1077"> <p>گنه کردن اگر چه خوی گشت تو شب بخاک رویا می نال لفشهای گسسته گاران شب چو فصل است پستیانی است کسی که ز تو بهر بود عالم نه بنفست های جنت پروری چو رحمان بر تو شکوشت غمت</p> </div>
<div data-bbox="348 1087 427 1315" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>بیت شغرت گمان هر روز غمت را بخواند</p> </div> <div data-bbox="427 1087 631 1305"> <p>نمیرد ماهی دل حلقه هرگز نه زالال رحمت حق تا دین جوت</p> </div>	<div data-bbox="848 1087 927 1315" data-label="Text" style="writing-mode: vertical-rl; transform: rotate(180deg);"> <p>بیت شغرت گمان هر روز غمت را بخواند</p> </div> <div data-bbox="644 1087 842 1305"> <p>پیر روی شیطاں بیکاره کند بس پیر گرچه شیطاں زعفران بسیار میزد آرد و صبح آفرودار و خورده باشد آن قوی از جویانی که خشک از غرور</p> </div>
<div data-bbox="296 1315 631 1699"> <p>پوستین اودن بگاز کار مروی البله کی بریزد پیش حیوانی که قوت او گشت تو پناه است در نماز شام بس گشت وقتی پیری خورفت گشتی گشتی گشت</p> </div>	<div data-bbox="644 1315 1059 1699"> <p>پیر روی شیطاں بیکاره کند بس پیر گرچه شیطاں زعفران بسیار میزد آرد و صبح آفرودار و خورده باشد آن قوی از جویانی که خشک از غرور</p> </div>
یا مردان تو به کردن در دلی تو که گشت	از روی از مردان من به روشنی لای دلم گشت

گفته اند که روی منتهی مرد خدا	در ره دین گردود هر که او مدرست
دردن گزنازه است از نقش و نگا شاه در خروگاه باشد تا بود خروگاه نشا موسن صاویج از سر پست آید برون	بالق این گرسنه میدان که می یاکه است در خری باشد دران خروگاه بنود خرت وان سناقی پشته مان پیاز تپه
کتابخانه از شاه سلطان	محی هر کس در جهان کردست کاری اختیار کار درویشان بدرگاه خدائین است
آه درد آلودم جان بهار است در جگرهای کباب این آه من رفته باید رس گفتم از سوز دل خود پیش لیس گسی زنی گوی غنچه نوبهاران شک ریزان صبر نشد	سینه مجروح به خون شیراز است آه زین آبی جگر سوزی که دلم را است آتش دجانش افق منور است آتش عشق تو سرتاپا لعلینار است آه گرم سینه های که در صحرای است
بیمه نیت با نیت	محی تا دانست کان یاران بعلت میرو خرقه و سیب و شواک و سلا است
با تو ای صبی صلیح است که خفت	ز آنکه غیر از غم ترا اندول است
روسی زرد خود با کن زانکه بر درگاه ما	هیچ روی بر روی زعفرانی نه انگشت

در دل شبنامی در گردن فگن تو به کن	بنده را پیش خدا از توبه کردن ننگ نیست
گر شراب بنگ رخ روی تو به کن انگ ماید بسیار به نیکی بدلی خود اتم خست در دل شگین بدکاران امید فضل عاصیان از نظر رب و مابر عاصیان پیشه لنگی که بار او گران آفتاب است	یاد ما کن چون بمانت شراب بنگ نیست کار ما بندگان به بحر این بنگ نیست جای هر بهی شگین به جبین بنگ نیست ما چو کردیم شستی کس را جمال بنگ نیست میر و افتان و خیزان که پیش بنگ نیست
نیکم دران جهان گر چنگ طاعت بند محلی نفس ترا بر فضل حق و بنگ نیست	نیکم دران جهان گر چنگ طاعت بند محلی نفس ترا بر فضل حق و بنگ نیست
پای ل در عشق تبارانود است سن زانم کین دل دیوانه نشسته فیل محمودی فرو ماند اگر بنید بخواب ای دل آواره آخر چپ می گوئی همدم هست محرم غم در ایام شب خود بخود گویم منم چون بگریم زار	همتی در اید با من آنکه کار شکست گویم به سوی سرگردانی من بگفت بار شگینی که از درد تو مار بر دل اندران کوی پای صندران در وقت عین تو جوانی و خوش حال محرم را ز غریبان لا یتهم است
محلی باین زندگانی گر گران داری که تو	راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل نیست

گفتا که تو با گفتم کین عداست	گفتا که تو با گفتم کین عداست
<p>گفتا که حالت چیت گفتم غم دست</p> <p>گفتا که با فادی گفتم میان دست</p> <p>گفتا که در دنا کی گفتم که تا قیات</p> <p>گفتا چه داری بی من گفتم بی من</p> <p>گفتا چه چیز داری گفتم همه عمر است</p> <p>گفتا که با که سازی گفتم بیست</p>	<p>گفتا چه پیشه داری گفتم که عقیق باز</p> <p>گفتا که چیت حالت گفتم که حال شک</p> <p>گفتا از من چه خواهی گفتم که در درد</p> <p>گفتا چه می پستی گفتم حال رو</p> <p>گفتا چگونه بی من گفتم که بی من</p> <p>گفتا چه اگر داری گفتم ز بیم حیرت</p>
<p>گفتا که گیت محی گفتم هانکه دانی</p> <p>گفتا نشان چه داری گفتم که صد عدا</p>	<p>گفتا که گیت محی گفتم هانکه دانی</p> <p>گفتا نشان چه داری گفتم که صد عدا</p>
<p>غم مخوری که عاقبت جانی تو صد حیرت</p> <p>غم مخوری که مرغ جان چون زنت بیست</p> <p>غم مخوری که این زنت چون بلبل فرورد</p> <p>غم مخوری که حق ترا از همه خلق برگزید</p> <p>غم مخوری که در روز شب بیست و طاعت</p>	<p>رونی تو تا ابوی رضلی حضرت</p> <p>منزل آشیان او مقصدی نیست</p> <p>خاک تن تو تا بجنه غرقه باب رحمت</p> <p>این جال لطف اوست نه کمال صفت</p> <p>در تو نظر همه کن دین همه از محبت</p>
<p>غم مخوری که هر کجا تو که توئی حد است</p>	<p>در طلب حد اترانده بگو چه رحمت است</p>

غم مخوری که عشق خود با گل تو بهم شربت	عشق خدای تو بهم هدم وصل خلعت
غم مخوری که با تو هست آن دگر یغیر تو	اونه تو هست و تو نه گفتن او خیرست
غم مخوری که بی شرابست و خرابش	محبان شهر را گو که شراب حبست
غم مخوری که حق ترا بنده خویش خوانده	بندگی خد ترا محی نشان دولت
می صافی طلب بان که روی کش را بخوار	تو اساقی نشانی گو که این جانب نیست است
ازین سوسوی عشق کفر سرت بر باد خوبی	سرت چون می رود خواب چه کار دستار
ز هر کس تیر نقدی برون می باید آرد	چنین کار را که از روی بر کرسی طر است
در دکان هر مردی سنادی که در شب بگرد	کشت خال شوخ و عجبس باز هم ببار
چو سلطان از دران شد بشارت تو درازا	ز دست پایی میسر نی ز زان بی دستار
بشارت داد آن سلطان تر سیدی است	که گنج رحمت همان نثار هر گه گارت
شب اندو که چون سلطان بهاسوی میگرد	کسی واقف نشود برین که او شب گریه است
بخشش چون شوی حاضر گنایانست و فلک	تسرنان تو ای عالمی خفا و نه ستار
چرا نی بنده نمکین چو از لطف و کرم رخ	ترا با عیبهای تو خدای تو خیر است
خدای گویای بنده من آن سلطان باطن	که بر درگاه منیم شربت که می آئی ترا بارت

در آن
 بر رخ گزروند عاشق ز نیرقان با شکرت
 طیب عاشقان دانند که از مهر چه سارست

شراب عشق چندان غم که از لیلی شکست	که سرستان حضرت انبشیری بسی سست
شتر چون است بگرد و بافتش اغلقت	اگرست خدائی تو چه احوال تو با غارت
اگرستی تو با کویان همی بری بیا بزار	اگر بشیاری میتری که راه کعبه بر چارست
تر یکسج بود سالی ولی در کوی بزار	گذار و نه زمان حجی کسی عشق زارست
طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کوشش	که حج اکبر عاشق طواف کوی م گذارست

شید از انیشوید شید و من مشو محبت	شید از انیشوید شید و من مشو محبت
که اندر دینم بدان کسی که مرده است	که اندر دینم بدان کسی که مرده است

هر چه بگویند جان جان با آید خوش است	گرد فایده خوش و گرم جان آید خوش است
بشنوم تا چو بوی گل ز باد صبحدم	بوی گیر همه و باد صبا آید خوش است
رضیم از هر چه پیش آید بد و خوش تو	گر همه بر جان من و باد آید خوش است
روز ابر اینچنین داری چو سر در کام	اگر بجائی قطره ها سنگ از هوا آید خوش است

بشوق نیامی نماید محبت هر کس که است	بشوق نیامی نماید محبت هر کس که است
بوی گل گزاند که از باد صبا آید خوش است	بوی گل گزاند که از باد صبا آید خوش است

آنکه آتش گفت در شوق جانان من است	و آنکه میسوزد و از آن رویش همین جان من است
----------------------------------	--------------------------------------------

ما شدیم دیوانه پیشیم خورشید دیرانه است	کاسمان فیروزه از شاخ ایوان من است
عشق وز زیدم سالک ادنی کنین گر فکانت که سازد خانه مردم چرا انچه مردم بگذرد باشد شبی وصل صیب	نقل بر جلیب صیفت عشق پنهانست گو گمش حجت که کاری شیم گریانست وانچه پایانی ندارد در دوزخ مجازانست
بخت آسانی غدا بقبر	مرد محی و سیه پوشید بھر باش هر کجا در قی بود ادراک دیوانست پانزده بار نخواند
یارب آنست که خلق از نایاب پیچ نامدینکان شده عیقا آیا چون کنم این چنین کلاهی پیری که گردد در دست عید شد عید بجمعت و خداوند ارباب رد کن یار تبه مارا چون ببازار است شب سرن بر گردن اندازم که بزم نازار این ان از بس که بی اوزند گانی می کنم آه از ان عیست که غم را بیل قصه جان کنند	حجت و کن قرین مالی یوم التهاد نامحالی مابدان چیزی ندارد و زیاده گر نبوش و زبار از بستان جز کساد در تو نهی از که جویید بندگان نامراد نسیبها همه دیدی در دوی نامراد از غم عمر غریزه خود که بهر داد هم بیاد وقت مردن جان میدنیم چون ایتم داد جان شیرین را بایده او سلفشان کشاد
تا دم آخر چه خواهم کرد با آه آه آه	ای خورشاد وقتی کسی که زاده شش بهرگز نزار

نام میخوانند و میگفتند که گاه کاتبین	در جمیع عمر این سبده بنیاد حرفت یابد
پیش تو بگویم منادی کن بگو این سبده است یار یک است ایام زمی که بعد از مرگ گر بجا کم بگذری یا بگذرم بر خاطر هم خوابد که برین خوابد آمرزیم	گو گنه بسیار کرد و برخدا کرد عباد روح مارا او بیکسیر کند که گاه یابد این دعا می کنی یار گنه را و پند یابد روی رز و خود چو بر خاک بگذرند
بخت آسانی هر یک شکلات در دستت	محی گر چو بس بیدی کرده ندارد نیکی یک میدارد بجان در حق نیکیان عباد
تا ابد یار تو من لطفا دارم امید نیستم عمری چون دشمنان من گم هم فقیرم هم غریبم بیکسیر بسیار دار تا امیدم از خود و ز جمله خلق جهان منتهای کار تو دارم که آمرزیدن هر کس امید دارد از خدا و خدایا هم تو دیدی من چاکر تو پیشی	از تو گر امید ببرم از کجا دارم امید بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید کی قبح زان شربت از شفا دارم امید از عهد تو میدم اما از تو میدارم امید زانکه من از رحمت منتها دارم امید یک عمری شد که از تو من چاکر دارم امید هم تو میدانی که از تو من چاکر دارم امید
دره دره چون خدا گردانم خاک	بهر بر دره ز تو قضا خدا دارم امید

همدم بد گفت ام بر مانده ام بیکرده ام روشنی چشم من از گریه کم شد ای صیب	با وجود این خطا با من عطا دارم امید این زمان از خاک گیت تو تیا دارم امید	
بخت نفع هرگاه کرد بدین پند آتش	محمی گوید که خون من حبیب من بخت لبخارین کشتن از من لطفها دارم امید	هر روز بخت بار بخواند
ز سزا پاتن من گنج پاند و غم باشد چگونه سربائی بر فلک کز غایت عنایت من ان حضور در دو غم اید که دو خوش است از خبر و یان گنجا گاهی فانی دم آب از سفال سگ کیمی یار و شیان	هنوز از این چنین در د که دارم از تو که باشد هر جا پانی سر تا زیر قدم باشد و فانی نیست چندی و صحبت من تمام باشد ز من مروفا از تو همه جور و جفا باشد مرا خوشتر بود زان باد که گاهی جامم باشد	
بخت مهربان شدن صبا	خلاصی گز هستی بایدت عاشق شوای محمی که اول کام و عشق پر بر و یان عدم باشد	پادشاه پنج متر بخواند
تعالی اندر چه هست اینکه چون برقع بر اندازد سمه بویان گنجش می نازند و ماه من بود رسم پر و یان که یاد یو انگار نازند	اگر باشد دل ترا من که همچو گم گدازد چنان باشد که حسن او بر تو خوب نیاند شدم دیوانه آن تند و با من بخور باز د	
مکن ای مدعی عظیم اگر نام حسب از یار	که من و بچری سازم و لیکن دل نمی سازد	

چنان مشغول یارستان او که با خود هم نشاند	کجا پروا کند محمی که در عالم بود عمارت
<p>هر شش با عشق آنکس که هم درگیر نیستند</p> <p>که آن سه چون لبهای آیدم که شش نیستند</p> <p>که مهر از رشک سوز که از خود شش نیستند</p> <p>اگر بس بکیم مهر بر تن خود شش نیستند</p> <p>که بر سب زدنش گسسته که شش نیستند</p>	<p>کسی کو یار خود دارد چه ابر دیگری نیستند</p> <p>ازین کاش که درین ارم ز شوق آید نیستند</p> <p>به عالم ز تاب مهر سوز زنده شده عمر نیستند</p> <p>اگر عاشق ز دل نالد ز گریه نیستند</p> <p>نکرد آن ناله که هیچکس نمی داند نیستند</p>
<p>هر روز بهشت</p> <p>بار خوارند</p>	<p>چشم از آزار</p> <p>حاصل آن</p>
<p>طلعت به خواه و سیر می یارم می کشد</p> <p>محنت ورنه دایع انتظارم می کشد</p> <p>از برای عبقری خلق آشکارم می کشد</p> <p>در شبنم گوشه فکر تو زارم می کشد</p> <p>روز قدم ناکه شبها زارم می کشد</p> <p>آرزوی بوسه میدکنارم می کشد</p>	<p>من بنگویم که جو زونگارم می کشد</p> <p>دور از بهیاطی باشد که روزی چند بار</p> <p>من شمع عشق می نورزم با آتش تند</p> <p>اگر روم هر کوچه باز بچشم طعنان شوم</p> <p>شب گنارم در خیالت زنگارم می کشد</p> <p>شوق دیدارت مرا گشتن پیش کنون</p>
همچو سوزش جان فگارم می کشد	می کشد ز محنت طبع غافلست از نیکه او

و غدا که روز را در بهشت بار خوارند

نیت آنکه در عالم است زنده بود و بگریه یار

روزی خرم ترش در سر ای تن مباد	غیر دماغ حسرت تا بام آن روزن مباد
عاشق روی تبارن یاز سبکس کرده از تیغ جفا هر لحظه چاک در دلم جنت عاشق چو آب بعد مردن کوی یار مهر و مهره را روشنی از یار تو خجاست آرزو دارم که عشقت تن بیاړن	و کوی عاشق شود یار این تبارن مباد آنکه از خالیش هرگز چاک در اسن مباد منع جانم را جز آن یار و دسکن مباد بی خست هرگز چرخ مهره نشوین مباد خالی از افغان زار فلان از شیون مباد
بخت مهر ای شدن	در بخت یار خواند
بخت حصول آسایش از	سخت دین یافت هر روز بخواند
نیلخ گل از نازکی یار یاد می دهد چون روم در کوه تا از یاد او فاش شود هر کجا بنیم گلی با خامی سوزم که آن دستان همیشه فرما و کوه بی ستون چون روم در کوهستان کن خوش اسیم رسته بودم از جفا پیش که جور روزگار	برگ گل نازک خنخسار یاد می دهد میخراهد لکبانه آن فتنه یار یاد می دهد همی یار با غبار یاد می دهد خار خار سینه انگار یاد می دهد بانگ بلبل لکهای زار یاد می دهد بار خنیزی آن خنخسار یاد می دهد
جان شیرین سوزم چون شعر محیی لب بزم	زانکه شیرینی آن گفتار یاد می دهد

نمیدانم که اقامتی بی آزار خواهد شد	نگوید این بی آخر و سیر خواهد شد
<p>ببین خورشید روزی که باند از جانی او نخواجگ کشد بخت من گویند یار من مکن بجز غم گمستان چنین روی میشتان و چندین سماع اسودنار چگونه شرح جو یار و در خوش بدم</p>	<p>ستم بیا خواهد گشت جانم کار خواهد شد که تو فریاد و افغان کنی او بیدار خواهد شد که دامن باغبان شده از گلزار خواهد شد که پوش از جان جان است و دست کار خواهد شد که بی تسکین گویند با تو یار خواهد شد</p>
<p>بخت خوش شود دشمنان</p>	<p>ز اندوه دل چاک بگریز تا کی برو می که این عشقت اینها بر زبان بسیار خواهد شد</p>
<p>مرگشتی و گویی خاک این بر باد باید کرد همه کس ز تو دل شاد و غیر از من که غمگینم شدم پیر از غم تو که جوانی بروم گرد جان حکایتها کس او بغیر از من نباید گفت چه عمر است اینکه در شهاب بود بر سر نخوابش بنایی زندگی حیف است اما خورشید ویران</p>	<p>چرا بر در دمنده نه بیدار باید کرد نیگویی دل این هم زمانی شاد باید کرد نه آخربنده پیر پسر آزاد باید کرد حدیث شیوه شیرین بر فرما باید کرد مزار تار و زار دست غمت میا باید کرد چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد</p>
فرمان نمی آید لاف از سخن چند آنکه جاسی	تو شاگردی هنوز خشت استا و باید کرد

دل تشاد من شاید که روزی شادمان گردد	دل اشکل که آن نامهر بگز سهر بان گردد
<p>مرا گوشت دلی رذل سزا ناکه بیان نماند چنین کامروز زان بدخوبلا آنکیزی منم گر این بار دل من آسمان خواهد که بدارد بران بودم که دل امر می بهیوده آید اگر جامی جدا از لعل سیکون می نوشم</p>	<p>که در شهری غریب آید و نجات مان گردد عجب دکه روزی قهقهه آخر زمان گردد نخندید چکه از جامی من نماند که گردد چیدم که جام را بلای ناگهان گردد همانجا خون شود و چشم خون بزم و گدازد</p>
<p>بجهت غم از زلفان</p>	<p>غم تحمی بخور از کیش کز سود از لعل تو بر آرد و سرشیدایی در سوخ جهان گردد</p>
<p>نودیم میر سهر دم که اینک یاری آید خدا یا یک نفس بدیل ما کن ما جرایان سرم کردی جدا از تن لیکن همچنان باشد بر فروخت از بخاری ده آن آرزو بان شوم شیدا اگر گاهی نم سر بر سزافو هنوز اندک بود که چاک سازم سینه خوا</p>	<p>روم از جا اگر دادم که او شود ارمی آید که سر و کله از تن سوز گلزار می آید تغافل از سینه اشک اندیده و نیاثر آید که چون آن یاد آید از نیم عاری آید گو شوم بکه فریاد دل نگار می آید چنین که عشق آن خدایم بسیار آید</p>
مسلمانان دین را نگهدارید چون محی	که می گویند باز آن دلبر عیار سیر آید

وقت مبطلان آمد	مکرمی گل بیوستان آمد
<p>بیل اینجا خوشتر حاضر باش مجلس عاشقان مست خد است عاشق درنگ بوی ای بلبل ما که سرست صبغت امد ایم چشم تو بر گل جهان و مرا رو که بازار بے دواز آری باش تا سن نیالم ای بلبل دم مزین پیش ما که ناله است ناله ما شنو که بر در دست عاشقان در جهان نغمه گنجد عشق تو با گل مست روزی چند خانان آب و گل بخود زارے میخی آثار قدرت حق دید</p>	<p>بشنو این سهر که در میان آمد سرخوش اینجا نمی توان آمد بای گل جای تو از آن آمد جای مایع لا مکان آمد دید و بر خن جهان آمد جای بازار بیان دکان آمد کاینده خلق در فغان آمد ناله گز سر زبان آمد کو لبوز از میان جان آمد این نفس چون ترا مکان آمد عشق ما عشق جاودان آمد این روش راه نازکان آمد چون بچار آمد و خزان آمد</p>
ای قصه رسالت از تو معمور	مشور لطافت از تو مشهور

که در دیوان خرد یافت

که در کتابت یافت

خدا م ترا غلام گشته	کینه رو کیتب ادو غلام نور
در جلوه کائنات گویند معراج تو تا بقاب تو سین هم حلقه بگوشش عثمان بنوشت خدای پیش از آدم از بهیت غیرت تو موسی روشن ز وجودت کونین ای سید انبیاء مرسل گل از عرق تو یافته بو بر کس جهان گناه کارست	صلوات تو تا رسیدن صبر جبریل بره بساند از دور هم بنده گشته بن تو از بهر رسالت تو منشور دید از خدا غریب بر طور ای ظاهر و باطنست همه نور و می سرور او یاسی مستور شد شمع در اندرون زنجیر گشته شفا عست تو منشور
بجهت تکلیف و نیاز دل	نحیی ز عکاسی تو ز دلالت از راه کرم بدار معذور
گر نخواهد بود اندر صدف جمل یار حور عین بر خندیدار جمال کمال	قعر دوزخ عاشقان نماند کزین بار تو بر آب تجلی جمال حق مدار
عابدان نظاره تو ان کردیک حور و شبت	گریدار و عاشقان مستند او آتش بر

جامه مال مال در ده ایچدا تمس نه بود	اندرونی لغو باشد بی صدراع و ن
<p>گر بخت در جنم یک تجلی جلال روی ز رخسار گیسو در روز سایه طوبی و جنت کن شراب است اندران خلوت که آنجا ره نیا خیریل تن به نیت های جنت بشوید و در ده گرید انگیزی ز خاک گور و نهائی جلال وعدۀ دیدار گور و قهر و فزع پسینی</p>	<p>بشکفته گهی ز خاک رنگ و بهی هتد ار تخت زین بهشت و غایت از نگار از حلاوتها که باشد در وصال کردگار میرود از فارس سلمان بلال ان یکبار جان بیاید پیش از زیدین چیردگار خلوت و سکین از گردیده با گرد غبار بیکشد و چشم آتش و خلاص سرور</p>
<p>بجست و دیدار امان</p>	<p>میچی گردیدار رحمت بادت از غر و جبل دامن مردان بگیر و صبر کن تا روز بار</p>
<p>دوست میگویی که ای عشق اگر در می بود اندران مجلس کسبند خلق دیدار خدا آنکه از خواجۀ شت سید مساز و نم گور گوارست که طفلی و طبع است</p>	<p>از فراق ما منال و صبر کن تا نفع شود از جگر های کباب شفتان با بخور چون بگویی تو گناهیم بیا ز غمی غفور خوش بخواهید و خواست از نایم لغشور</p>
نور ایمان در دل دل بارگاه نور حق	خوش چراغی گرد و پیش نور

ای که نگار ان شمار یک نامزد خدا	بر بود از پوستین کفش سحاب و سمور
دارد از نورانی چهره تو آنکه حرمین غل سینه در رخ از رنگ بلبل در تجلی این ندامت که خواهد دید نم	از روی روی تو باشد سرخی رخسار و رخ از جیش نگر چرخش مشاطه کرده ملود هر که بر من خاطر خود کرد زب زب جهور
بجست حصول لذت فقر	چون برون کی ز دنیا پیشوا آیم ترا گویم ای محبی خوش چون کنی این راه دور
عشق و بدنامی در دوزخ باشد یا غل آرزوی یار داری یا میگوید بیا نرم نرمک نیم گیسو اندرون نگر یار گفت هر جا که باشی با تو ام یاد کنم روح تو مرغیست که نزد خدا آمدن ساقیان می که گفتی سیدیم در آخر کار و نهاد بر بیا با نایب که از طیش باز دارد و شیشه های مرا حسیا شاه	تا محمد و اشیا عاشقان را چار یار تا کنم دل داری تو در دل شهبازی یار پس شباروزی نظر از شصت و شصت شمار از چنین یاری تو شکر ده تو یار بخیام مرغی خدای را کجا باشد قرار کم نخواهد شد که در دنیا کنی جامی شمار بهر وقت را بسیار و قطره چندین بار اشتهای سستی که نه هزار دار و دل
شاه میگوئی تو ما را حاضر تشنیل با کشتن	عاشق و معین دستم آه دست از من ار

در جیب

کو قناده بر سرستان حضرت این خمار	خاک آدم را خدا خمیر سبزه منور	
کز خدا دیدار میجویند هر لیل و نهار در میان عاشقان اندازد دراز و باریک یادلی ده یادلی کز نیدلان بر کوبیدار تا بگریید برین بیچاره آتش از ازار	بر سر سرسوزنی شاقان بان یکست گر تماشا می جمال حق تعالی بایست در دل شبها بگویم گویم آن لدار را کز دم شود بدوزخ فتنه خود گویش	
پانزده	تأقیات محیی خواهد خواند این ابیات را خلق محال هم بی پای میسرند بهیم پایدار بدر بخواند	
کاتب نشور تا مالک یوم نشور بے خدا نذر کی خند بباشیم صبور تا زدم گرم اگر م شود آن نشور ما بتو بگذاشتیم دیدن دیدار حور ساقی ما چون خدایت باد بهر طهور با تو کند آنچه کرد با حجب کوه او چون نماید جمال چشم ترا دست فر	طبل قیامت فتنان ملک نشور سوز کد زردیم خمیه غم زردیم از سر شوق و فتنه پاکسهم بر صراط ای که اندامی تو مال طرب آن جمال مست خدا ایم ما کی نخود آئیم با حور میا در نظر آنکه سبک حق وقت تجلی از دیده بینا محو	
رومی سخاوت ندید آنکه از و ماند دور	هر که نشور که است و است و است و است	

مژده وصل خدا اگر بچند بشنوم	زنده شود جان و تن بیشتر از طبع صفا
<p>حور چو آرا کنند رو بسو بکنند</p> <p>مست تو قصر شربت کرده بیز بزد</p> <p>گرچه تو قصر شربت کرده بغیر شربت</p>	<p>چشم بکند از اژدها است او بود بس غور</p> <p>در نه کند زانکه نیست بی ادبی تصور</p> <p>از جگر سوخته میسر مآبجا بخور</p>
<p>بخت مرغانی</p> <p>من و بادشاه</p>	<p>می کنم بگردوست هر نفسی ماست</p> <p>میخی ماتم زده کی کند ای دوست شور</p>
<p>ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر</p> <p>از تیر ملا متهم او اریم دل بجز روح</p> <p>سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را</p> <p>در معرکه محبت کسی تر ند ما شوق</p> <p>زان می که بادادی در روز است هر</p> <p>دو خدمت حق که تو مرا نه کمر سبک</p> <p>صفا نه بیرون یعنی جد تار یک</p> <p>یارب تو بستی خاک از کس نظر دار</p>	<p>وی از تو ملک جان ارم خبری دیگر</p> <p>جز لطف تو ما را نیست شادمانی دیگر</p> <p>بر ساخته از بر دل آینه گری دیگر</p> <p>هر دم اگرش سوی تو در میتری دیگر</p> <p>لطف کن ما را ده جامی قدری دیگر</p> <p>بخشد بتو هر خطه کنج و کمری دیگر</p> <p>بان تو خواند تا شمس قمری دیگر</p> <p>پیداشد هر خطه صبا نظری دیگر</p>
عیش و تن و جان را از کس بگریز عشقت	عشرت نتوان کردن از کس بگریز

بر دست دل دیده ماندن غیر حق	نبود دل مجنون را جز این بهیسی دیگر
بهر کس که در حق زود و اندر دیر بافت	زان زود نتوان رفت سبزه بزمی دیگر
بخت توین	در آید دل دید محیی رخ یار و گفت
یا فرج بشکر	ای ذکر ترا در دل هر دم اثری دیگر
ایکدمی نالی ز دوران جور یا چون نگر	اضطراب از من نگر صبر قراری نگر
جانب گشتن مردگان یکدور و دور نیست	پرزاشک لا لگوئی اتم کناری نگر
ای که نمی گوئی ندادم دل بخوبان سحر	سوی میدان که ترک شد سوار من نگر
سینه ام پر دماغ و چهره گل گل از زبان	کین مان سوسه من آید و بهار من نگر
باشد رحمتی قدر دل بیا سوسه	حال هزار کس بدین شخص اری نگر
گر تو در آسین غبان دیده عبرت کشا	سینه پر سوز چشم اشک باسی نگر
بخت یافتن	شکر کن محیی که در راه تو جاری نیست
غرت درین	بهر طریقه که کوه تو در رکنداری من نگر
بهر که در پیش تو ای کوه بهالده و سنا	ایک کوفتین سخن خوش لبیل منهار
دگر آن که بزم بر سر کوه تیر و روز	من لب بر سر کوه تیر و روزم مجنون وار
سلطنت غیر تو کس از تو در آن که بلطف	بیج دیار من از تو دور و سر بیج دیار

<p>هر که شد عاشق دید از تو اول شمع شد</p>	<p>عشق از جنت شادی در غم می زخم</p>
<p>سیر که روی خرابات رود می نوشد دیده بکشی که محبوب کرم افتاد عاشق آنست که سوزند و بندش باز شکوه که بتو از لطف خدا برود ویر گوش تو که شد اینجا چه دگر به سجده جوش می میرد و گفت که چون ششم عشق حق میرود اندر دل هر عاشق زار در نه بخت ملت عشق است طلال</p>	<p>بایدش گفت مثل ارد و سوز و خمار بنماید به تو هر دم ز کین او دیدار بیکه خاکستر او جوش کند دریا بار تا که کافری بنماید ز میانش ز نثار سیکند بت بخدای خداوند اقرار بسیج هم صحبت خود را نگذارم به شمار باد ده اندر رگ پی پیش ندارد و رفتار ز آنکه بی او نتوان دید خدا را ویدار</p>
<p>بخت تو بین یا فتنه بر باد</p>	<p>سهم ما مشوای محبی که در آخ کار بی گنه گشتن و آونختن است بر سر دار</p>
<p>شب به شب با تو میگویم راز ای ز ما کرده فراموش گویم خیز و ترک خواب کن تا نیم شب</p>	<p>تو بخت پای ما کرده دراز سوی ما هرگز نخواهی گشت باز ما و تو با یکدیگر گوئیم راز</p>
<p>بی نیازم از تو و از طاعت تو</p>	<p>با ناز و روزه تو چندین ستار</p>

تو نیاز اور پر اسے سن کہ نیست		طاعت شایسته تو حیرت ز	
بیت معل	محبی گر کاری نکردی غم مخور	از باده بکار روز	
سفرت	مین ترا هم کارم و هم کار ساز	پانزده بار بخواند	
نوسید مشو بنده از رحمت ما هرگز	زیرا که بغیر از ما کس نیست ترا هرگز		
خواهم که ازین عالم تو پاک شوی از هم	در نه تو نفرستم ای سبده بلا هرگز		
چون سوخته ام در زار دور و فراق	در سوختن فردا ندیدیم رضا هرگز		
من با تو ام عجب عشق تو نیز بامی باش	هرگز چون شلیب دوست از دست بدر هرگز		
هر چند که روز از ما بترفتی در فستی	رو از تو نمی نابد خود رحمت ما هرگز		
اندر و فراق مکن شب بفرزاس	دیدار تو شامم در روز تقا هرگز		
گر بوی خود ما را بوی گزانی تو	در دوزخ پراش ناریم ترا هرگز		
ای بنده گناهی تو خود دیدی داد	بر روت نیارم هم در دوزخا هرگز		
ای جمع بتیان خفا که خواهم است	من این در رحمت را بر کوشا هرگز		
بیت معل	از بیم جدا بودن از دولت جاویدان	برگاه بار تعالی	
سفرت	محبی بنو دیکدم بنیاد خدا هرگز	سر زهفت یا بجا	
تو لذت عمل را از کارزار ما پسر		آئین سلطنت را از حال زار ما پسر	

<p>شام بشارت وصل از رودگار ما پرس</p>	<p>آن لذت که باشد از هشتاد صدق</p>
<p>از وی تو سوز بوی بوی بهار ما پرس من ایها که خواهی اندر دیار ما پرس ذوق خطاب را از دلفگار ما پرس وز ذره ذره خاکش تم استغفار ما پرس رو رو تو این معیبت از سودگار ما پرس قوت می سرور از شهرشکار ما پرس این مرغزار او را از مرغزار ما پرس آئین دروشت را از دروغار ما پرس</p>	<p>مجنون عشق ما را از بیخ و باغ گم گوی من خاتمان کبر کس دم خراب ما را هر شب لطف پرسم کاه الی چکوه بیز تربت خراب عاشق ما گذر کن عاشق نه چه دانی درد و فراق ما را عشقم قوتی حس جنبان مرغ جان عاشق که از غم من کجاست و جان داد تو صاف دل چه دانی نالیدن سحر که</p>
<p>طاعت پنج بار بخواند</p>	<p>دل از غم دو عالم فلان کن پس آنکه آنی پیش محیی از لطف یار ما پرس</p>
<p>قمارخ از اندیشه فردا میباش ایمن از غرقاب ایندیر میباش غافل از احوال غلوه میباش</p>	<p>در جهان امر و بی پروا میباش کشتی پیدا کن نوشین درو بی خبر از نام شبها مشو</p>
<p>بیکمن با مردمان تنها میباش</p>	<p>در پی خود کن و عاگویان نیک</p>

دل بسته در جنت و آخرت مبتد	بے پروای جنت الما و اسبابش
کار درویشان و سگینان برآر نیکوئی کن تو و نیکو نام شد داد و خواهی را چوبینه داد ده زیرستان را تو از یاد بسیار	یاد کن از مرگ درد افزا سببش بد کن مشهور در انداز سببش در دکان جا بے سود و سببش غره این فرق فرق نام سببش
بخت مغفرت گنایان	خلق را محیی تو تا صبح گشت پیر و این نفس ناپروا سببش
داد مرا جان تو باده از جان خویش حضرت او نیم شب گوید کای بواجب گر چه تو آلوده بنده ما بود ده گر تو گویدی کسی کرده عصیان در به بند دست روی تو نیک دید در حدنگ تو صلح کنم جنگ تو خانه زندان گوی بود از مار و مور	کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش بیچ مکن آشکار کرده پنهان خویش نیده ندارد پناه جز در سلطان خویش رحمت بسایم من گوید بران خویش رو نکم من آخرا نعم خاندان خویش پیش تو روشن کنم شعله ایمان خویش من بنمایم در و روضه خندان خویش
دو زنج زندان تن روی محفد سیمین	بر کویوان خم خمیه یوان خویش

کردست ای بوغضول نام مظلوم و جودل		بنا فروشم کین بنده نادان خویش	
بجیت حصول	بار امانت گران بنده تونی ناتوان	هر روز و خفته	
سودای مندا	بار ترا می کشم محیی گیلان خویش	بار بخواند	
گر مرا جان نبردن نبود بن گویم و بیا	چون کز یوسف نیست با من سپید گیم بیا		
گر میرم لاشه من همچنان دور افکند	چاک شد چون جاشه با من گویم و بیا		
در چمن گز خشک تر سوزد بگویم بن	چون نباشد یار من گویم و بیا		
چون مرا زنی زکوی خود بخوان باز	از گلستان گرو و بلبل ز غنچه بیا		
مرگ با بعد تیرست از زنگانی دور	گر نه بنیم یار خود این زلتین گویم و بیا		
بجیت حصول	کیه رویت سباد اکم شنیدم گفت	پانزده	
چویتل	اگر نباشد محیی افکار من گویم و بیا	بار بخواند	
از خانان آواره ام از دست عشق از دست عشق	سر کشیده یچاره ام از دست عشق از دست عشق		
ای کاشکی بودی عدم تلبازری از عدم	من غم از سر تا قدم از دست عشق از دست عشق		
پرورده که خاتم گشته ام که جهان	گنتم ضعیف ناتوان از دست عشق از دست عشق		
هم نیم شب گلشن تار و سازم سکنی	چون گلشن شد این لم از دست عشق از دست عشق		
هر روز شب یوانه در گوشت ویرانه	گویم بخواند از دست عشق از دست عشق		

این سوزی ان سوختم سوزی نمی برم	آنگشت بدندان بگیرم از دست عشق از دست عشق
ای خج اوجبار چون شام صد کبد کاوا با کس گیم نفی از خلق دارم وحشی	شدت کار و بار من دست عشق از دست عشق چونم زهر کشتی از دست عشق از دست عشق
بجای شفاعت حضرت سرور	محبی خدا را خزان و باین غم گویا هیچ کس نعره زن تو زین پس از دست عشق از دست عشق
ای غبار خاک کویت بر چشم فلک یا رسول صدق توئی کان ملا پر کمال هر که او امر و زواله روی برخاک در شام سبحان الذی امری جدید و پند سوار در مقام قاضی سبیت خدا کرده سلام از خدایت حجت از توفیق شفاعت روز تا ملک بود و هست صلوات تو از دست گر نبود می روی تو می بود در کتم عدم منع جانهار بود پراز صاوة لطف تو	ای تو محتاج خلق بر دو عالم یک یک کز تو باید برو خیاں دو عالم یک یک آن مبارک نمی زدای در آید فلک بر برق راهواری برق به چرخ تو یک تو رسانیدی سلام حق با ایست یک در بنات صیانت اتونیت شک عذر خواهی از گناه است تو شد ملک هم ملی و هم نبی و هم سموات و همک بی شهری تو خجین توان پرید فلک
امروای عاصیان است خود را به بین	پس افراتان گمان را کنند از نامه حک

محبی حلاوت

مجموع صلوات که شمع آن نبی بسیار گو		ز آنکه دارم تویدی بسیار و نیکی ملک	
بخت و خیر و شادمانی	مونسیم باز اندیشگانی گوزنگ	عاشقان رو جهان راست این نام	بخت و خیر و شادمانی
	آتش دوزخ خسته بود از حرارتها عشق	عاشق سواد کند و دوزخ از یکدم درنگ	بخت و خیر و شادمانی
	آن چه نوش بود آیا که کبوه طوریت	رفت از دوشمنی هوشن پاره پاکست	بخت و خیر و شادمانی
	بر سچ دوستی که با دینس برین دیار چه کرد	کو رفیق و دینس بود و در وطن ننگ	بخت و خیر و شادمانی
	حسن دوست از کجا بود کول میبرد	از سلمانان شهر صحر و کفار ننگ	بخت و خیر و شادمانی
	بهستی باغ او و خست میوه در و صندل	یک طرف آن میوه با راجه اندر ننگ	بخت و خیر و شادمانی
	گر جمال حق تکا آرزو دار و کس	کو برد آینه دل را برین صفت ننگ	بخت و خیر و شادمانی
	مشتی از لطف تو بسیار از قهر تو کم	ز آنکه هر مردی بنیادش صفت در روز ننگ	بخت و خیر و شادمانی
	چیز دیگر هست با هر ذره در کائنات	آن بیت کیت نگراند لکنش ننگ	بخت و خیر و شادمانی
	من بان قال ارم او زبان حال را	از دل مجروح فی شوق توئی از نای ننگ	بخت و خیر و شادمانی
خوزه ام چشمم مجرم برین برآر		کو خمار با ده دارد باشد او خمر ننگ	بخت و خیر و شادمانی
بخت و خیر و شادمانی	سخت ساقی جام در با ده بان جان محمی	هر روز بخت	بخت و خیر و شادمانی
کتمان	کم نشدستی بان ی از دل و سچ ننگ	بار بخواند	بخت و خیر و شادمانی
نامم دارم سیه تر از شب تاریک ننگ		یا وجود از تو نیم نو میدی یا رب سچ ننگ	بخت و خیر و شادمانی

از سیه روستی عشرت دارم آید نیم شب	روی زرد خویش اگر دم باشک رخ رنگ
یکنظر سوی من قلبی پدید کار کن یار یارین بزاران گشت چون کنم ای سلیمان بدین کوار گرام پدید چون بنیم چنگه تیر خود در کائنات گر خدا گوید چه آوردی بر ما خاک صلح کن یار بختی هم کو خاک کنند حقت با نیست نیت هم طوط کوری آنکه از سیدم کنند از حمت ای خدا از طعن و کن سپرداری	اما نماند در دل زنگار خرد و هیچ رنگ مگر کیم از حد برون قشیا و زارست رنگ بست پرستان از سدا نا همی از رنگ روی خود میالم اندر پاتمی ساو رنگ روی کرد و خود بنایم اندر گون رنگ با گدای عجزی سلطان کجا دوست جنگ از چنان با همتی بیرون رخ اهرم رنگ برین بیچاره حمت کن رخ ایا رنگ ز آنکه نیکان مریدان نیز نند رنگ
بجست مناسبت	میجی چون در میسندنی یاد گفت که در رخ
بماحب	نامه دارم سیه ترا شب تار یک رنگ
تیر او پیوسته منی خاتم که آید سو دل دل زمین گشت کنون زنگار شمع غم	لیک میسرسم شود و پیوسته و پیلوی گر کویش در بر گرد بخت جوئی دل
کفر خان را باید از غنچه و قافا خوشتر	گویا بیل تا دم آخر ناید روستی دل

گر گسک کوشش کند دیوانگی نبود عجب	چون دل من بهش بود و گرفته نوی دل
آتش از غیرت زلف خلوت ای سینه را	گر بود اینجا بخورده تو هم زانوی دل
بخت و شانس	ای پیر دیوان دل محبی بدست آرید باز
صاحب	ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت گوی دل
کی بود آیا که بهائی جمال با کمال	زنده گردند بسیار مرده از انجبال
در قیامت حشر را تا بنفخ صوریت	بگذرد و بگو خلقی شرده بوی صال
در جنم خورشید ان بودن اگر کیست تو	در همه عمر آری و پرسی و گوی صیت حال
اندین ندان با بانی نکشتم من دل	گردان ندان بآب کجا باشد لال
خانه عاشق دل است اینجا پیر زود	کامیاب غیر دوست و درونی یا بهج
اگر سری بگو شود و دوست علی شک	گنجد اند غانه عاشق بود کام محال
خون خلقی نیت کی کین هیچ دانی کیست	در تو نام از گوی بگذرانش در خیال
کشنگان نعره زنند هیچ دانی کیست آن	بر کشنده و هیچ نه کشته را باشد وبال
از سر دنیا بر دوست بگذشتی چه بود	سپید پاد در گذشتن از شر یک پیر ال
سایه طوبی و جوی خوشتر دماغ بهشت	خوش مقامی با اما به جمال و کمال
کی شود به جذب تقاطعین و متصل	دوره دره خاک گویم بعد چندین ماه و سال

عشق دستی و جنون در طالع نادیده اند	چون زما در زاده شیم و پدر بکشت و قال	
اول آخر توئی و طاهر باطن توئی تو زما و ما زبونی تو چنین گشتیم بوی یار آمد با آری باید بوی دوست	کیست مگر غیر تو و چیت چنین قیل و قال ورنه مستی چنین پیش من ندارد جمال در مشام آنکه دارد ادب آن یار تصال	
بجست حصول شفاقت و کائنات	بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه چون بخوانند خلق شعر محیی حساب کمال هر روز منتهی به بخواند	
غلام خلقه بگوشت رسول سدا و تم کنایت ست ز روح رسول الهامش غیر آل بنی حاجتی اگر طلبم دل ز حب محمد پرست و آل محب چو ذره ذره شود این تنم نجات بخار کمینه خادم خدام خاندان تو ام سلام گویم و صلوات با تو بر نفس گناه و بی من بین تو یا رسول الله صلی الله علیه و سلم	ز بی نجات نمودن حبیب دایم همیشه در دو جهان جمله محصا تم روا داری کی از هزار حاجا تم گواه حال منت این همه حکایا تم تو شایسته صلوات از جمیع ذراتا تم ز خادمی تو دایم بود مسایا تم قبول کن بکرم این سلام و صلواتا تم شفاقتی بکن و بگو کن حیا لا تم	
نه هر که بدتر از او نیست من از دستم	ندانم انیک بهتر چون شود ملاقاتم	

زنیک بدیده داند که من محمدیم	علائی که کند گوش بر دست لایق
بجه حصول	بجوی محیی که بر نجات می گویند
نقای بی	در دوسر و گویند در من جاتم
<p>اشک رخ و سوزد گنج اوست آنکه</p> <p>بی نقای تو بهادر تو کی حسرت شود</p> <p>آتش عشق ترا دوست نتواند</p> <p>گر بنید از می تو بر دوزخ تجلی جمال</p> <p>گر بی تو وصل تو باشد قهرین وصل تو</p> <p>با تو عهدی بسته ام ای تو در روز ازل</p> <p>چار جوی آب شعله و شیر و می بهشت</p> <p>آب حوض کوثر اندر سایه عطش</p> <p>بر صراطی گرل دوزخ بود چون نگذرد</p> <p>دوست اندک گوش عشق را ز گوید روز</p> <p>در بدن پرده پادشاهین به غوغا درجا</p>	<p>بکمال عشق دیدار تو باشد عظیم</p> <p>در پوائی غرقه می قصه خجسته عظیم</p> <p>تا ابد در دل اگر شعله زند نار عظیم</p> <p>نیک بعد در زنده است تا ابد با عظیم</p> <p>بعد چندی قیام چون نده شود غم عظیم</p> <p>تا ابد خواهم بود در جهان عهد عظیم</p> <p>شریت جای دیدار تو بنود ای حکیم</p> <p>کی نشاندی که بنودی از سر کویت عظیم</p> <p>بسیرو پا که رفته بر صراط مستقیم</p> <p>خیت اندر دوزخ گوش هر کس در عظیم</p> <p>در درون پرده رو کاخ است و عظیم</p>
این گدایان به در او خشن اند سینرند	تا شمارا بخشد آنچه دارد آن شاه که یکم

بنود آن در طالع تو باشد از لطیف	دولت دیدار حق محیی چو یابی بهر شبت	
از بهی خود چو ترسی تو آخر ای لایم	چون نامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم	
ز آنکه او خود کردنی قهر کردن شمیم	تو قیسی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر	
دست خالی کی رود سالخود گاه کریم	هر چه میخواهی تو از وی سینه پیشکش	
خلق عاصی را بر او سالم زنا رحیم	حق تنها قدرت کو به چو سوی از خیم	
راست ماند بدان سپیدی که سازندش دیم	لطف او بشکست ابری بود بانیست	
پس چه باز دشمن گیر شد شیطان رحیم	آنکه رحمان رحیم است دوست میدارد ترا	
می وز اندم ترا از روضه عنوان شیم	او بسوخت تخت نیکو امانت در کو تنگ	
پس خریار تو چو نرسد قلبت بلم نفسیم	در شبت خلده زین نشسته اوست جها	
داروت ثابت قدم فی الحال بهر قدیم	چون زبان قال گردد در سطل گداز	
در مقام دوستی او نبی باشی مستقیم	دوستیها کرد با تو از ازل این بان	
هر روزیت و	نعمت بسیار خواهد داد در عسر و اید	بجستان
یکیار خواهند	تا بنمته کند محیی بجنت انعم	مناب قبر
حور عین را از درون قهر با بیرون کنم	بی تماشای آفتاب روضه را با مومن کنم	
گر نه رود نور روی حضرت بیجو	حور زیبا روی را خواهم ابدن سه طلاق	

روضه را جلوه ده رخساران که با لعل عظیم		ما یک پیش بسوزیم و ترا همچون کسب	
آب دارد که بختی کوثر طوبی بود		ما یکدم کار و بار هر دو را کیسو کنم	
گر نه در فروس باشدین بیمار دو		داوید در دایه گریم و دیده خون کنم	
ایها عاشق اگر عشوق بردارد		دیده مادر خرافیت آیا چون کنم	
بجست حصول	محمی با مادر خود رای ریاضت تا ترا	حق تعالی	
رضایت	چون جنید و یزید و شبلی و ذوالنون کنم	پانزده یا نجاه	
گردن ہی باده عاشق که ما بینم		با آنکه دل با داد مار و زوشه نیم	
گر ما دل تو یا بجم تسلیم تو لبازم		تا دان کیدل تو صد دل بیا فریم	
نفرین خلیس سگوتاکم شود و جوت		چون با تو بعد از ان گویای آفریم	
شیطان هزار فرسنگ اگر تو گر نزد		سید منظر جوهر روز اندر دل تو بینم	
گر صد هزار شیطان اندر کشیند		بر تو طفر نیاید ما همچو در کیسم	
ای بنده توبه آنکه بر تو کنیم حمت		بسو کند خرد تو همچون مانیز بریم	
بجست حصول	محمی بر بکلی زین دوستان فلانی	حق تعالی	
دید حضرت	پیوند خود با کن مایار راستینم	پانزده یا نجاه	
ما بجنبت از برای کار دیگر میرویم		نه تفرج کردی نه طوبی و کوثر میرویم	

ماتر و مصلحت از برای ستم خنده و شکر میرویم	مقتدر حسن یوسف با خنده اندر شهر مصر
<p>میسروایا میبیش ستم اکثر میرویم ما بر غور شید خود با من تر میرویم مادران کو چه خداداد است کمتر میرویم سوی عشقی عاشق و مست قلند میرویم بی عصا و خرقه و کجکول و سنگ میرویم ما اگر تکیم و گر بهیم بدان و میرویم ما بگو راز بهر آن دلبر معطر میرویم تا نه آخاز برای زیور و زریه میرویم</p>	<p>اندرا ن خلوت که در کوره نیاید چیل میگزیند زاهدان خشک را تر و دمی پارسا گوید بکونی ما بیا شو نام نیک بازوینا کو قلند خانه عشق خداست شمع عشق است پایی در پی اوتا تر سره دار امیر از قهر ما بایکو بکفن ما را تا اعیان شاق بوی خوش ما دولت دیدار میخوایم در خیانت</p>
<p>حق قضا بازده با نجات</p>	<p>بجهت حصول دیدار حضرت</p> <p>محیی ما را هم چو کوه افشوده محیی دلی ما بر چو دل بر خوش بی پا و میسر میرویم</p>
<p>قلعه روحانیان گیرم و برتر میروم صفدر بس پر دلم جنب لشکر میروم چند نشینم چنین جان بشکر میروم</p>	<p>باز کشم لشکر و تا بفلک بر روم من ملک قبلیم لیک درین خندم کشور دنیا و دین دارم و وزیر ملکین</p>
دارم هم وزین بلامرور لب بر روم	سیر نفیسه از علا میسر هم این صلا

سیر خرابات جان گرفت هم سوختن		نیده کجائی بیابیش شد از سر روم
بخت حصول	قبله حاجات دل کو سیر خرابات ما	حق تعالی
دیدار حضرت	وقت مناجات دل محیی بر اندر روم	بازنده بازخواست
زان سیوفای سنگدل جور و جفا پیشگاه		از کس نخواستیم دفا زان سیوفایا بیدیم
سین خ آتش خواره ام بادنه و دایم کاکه		آخر بجای دانه در گور جاسه بایدم
دلگام روم باد خوش نشاندی عشق و طرب		سین خوبخت کرده ام در ویلا سیابیدیم
پیر این پوست لگوئی بخشید فارغم		شده بسو دل از ان سید قیابیدیم
سینه بسی تنگست از غیر میازم تری		سها نغم آید از جان سرا بایدم
بیکانه ام با مردمان خوشتر بیکانه		تا چند این بیکانگی دل آشنایا بایدم
بخت حصول	محیی بسی لذت بود و عشق هر زید ک	بارتعالی
رفنا	بهران مرا شکل بود صبر ضایا بایدم	بخت بازخواست
خوش آن فغان که مرغ در اوج پلوتی تو میدیم		تو سوختی سید یک دهن سو تو میدیم
نمی دافتم مرا می آرنائی باشد از بد خو		که آن حالت نمی بینیم که از خوئی تو میدیم
اگر در باغ غدا ان این لبیم چنان شود		که شب بلوغ خود را به کوی تو میدیم
فدایت این زمانه ایام بر اوت هست پیش آن		که صد دشتام میدادی چو بر روی تو میدیم

عجب بنزد اگر با عاشق خود سرگردان بودی		که صید بسته با هر سو گیسوی تو میدیدم	
بجست مصلحت	بیادم آمد ای محبی که چون برخاک افتادی	ای هفت بار	
رستای	هر جاسایه افتاده از موی تو میدیدم	بخواند	
بهرگز سباده آنکه بهشت آرزو کنم چندین هزار جان گرامی شود بیای چون دست من بجام مرصع نمی رسد آن سال مه سباده که بے ماهر و توتو خود را بهار بر یک شمع از دست بجاوش		خود را هیچ بهر چه سبده آبرو کنم گر من حدیث طره او مو بگویم قلاش دارد رسته از آرزو کنم یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم و ز آه جانگداز رسن در گلو کنم	
بجست مصلحت	محبی اگر بعبیه کنم روستی در نماز	ای هفت بار	
رستای	شرم شود که روی دیگر سوی او کنم	بخواند	
بخود شوق بگیرم که از خود یار میجویم دی که هست چشم تا نگردد هیچ کس که به پیش در چاه دارم زهی فکر محال آن تو از من همی چند مردم پیش آکنون		گهی دل گوی در سینه انگار میجویم همگیویم نشانش از درد دیوار میجویم ره درسم و فغان از کافر غوغا میجویم همگیویم بهر جانبی اغیار میجویم	
به سوسه تو دل صدف پاره من ماند در بستان		کنون هر پاره آن از سس بهر خاری جویم	

چنان شد شمع محیی که گرد دم شود غائب	همان ساعت نشان او ز پای دار مجیم	
بخت نازد	ای خوش آن روزی که در دل مهر کز دهم ششم یا دباد آنکه غایب بودم از باغ و بهار کور باد او دیده بختم خوش آن روزی که من باز روگردانی از من چون که ایم سوختی کنگر ناله برون شد از دلم بیا بیا تا امیدم کردی ز خود و این خوش آن روزی که من	
	سین سپهر و چشم انگباری دهم ششم در کنار از اشک گلگون که زاری دهم ششم دیده بر راه حنند بر سواری دهم ششم آخزای پیمان کن با تو قرار می دهم ششم گریم از غم تو و خاطر غبار می دهم ششم آرزوی این امید کناری دهم ششم	
	بخت زیاد دل	گر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب
	بخت حسن حال	خبر است آن بخت باز نازد
نخایب مرگ خواهم شد کین بخت بیدارم	که من در از درش شب عمر خورشید ز نام	

خداوند است اینکه میگویند با خدا ناز و دودل		مراد بر دودل و چپین آرزو دارم	
بخت و نصیب	نه آخر عاشقان باز رغبان محبتی	تو هم جی بکن با من عشقت تمام	نزدادی بر جهم از جا که باز آمدن در یارم
	بر زور و عده از سر جا که آوازی در آید		
بیا و مجلس عشق تو برگزینم ای بس		که افتد سخت بختی خون لال ز چشمم بیا	
بخت و نصیب	چه حالت این که هر که دودلش رسید محبتی	هماندم ماننی پیش آید از بخت نگون صادم	بخت و نصیب
	بخت و نصیب		
بخت و نصیب	بغیر از سایه در گوشت کسی محرم نمی یابم	کنون روزم سینه آخچان کاش نمی یابم	که بوی مردی از مردم عالم نمی یابم
	چو مجنون آهوی محراب از آن دوست دارم		
بخت و نصیب	برو اما می شویون بلای عشق کین	که غیر از لذت و شادمانی نام نمی یابم	دل شوریده خود را در خرم نمی یابم
	مگر آن یای شادی بود گلین که بی جویب		
بخت و نصیب	مرا حدس کایت نیست لیکن این تقدیر	که از تو حالتی میدیدم و این من نمی یابم	که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمی یابم
	ندام عشق من گم گشته باشد بخود می فرو		
بخت و نصیب	سرم عاشق مرادش باینش نمرام	که دوستی که خراجت نیم از مردم نمی یابم	اگر زینان بنایش یکا کم نمی یابم
	اگر در عاشقی محبتی کم از فراد و مجنون		
نخندانی گنه کارم که شمع آن توان دادون		خداوند ابرو من بنامی تو جان دادون	

چو چهل نام را دی را بدست چو چمنان دادن	خداوند امر البشائر از شیطان بهای نفس
<p>که کارست که از غارت شیطان امان دل بکلیبی خود اندام تو ان یک استخوان که در آخر دی آب ببت تشنگان دل پس از مردن بدینگی گواهی بدان که بی منت ترا شاید مرادندگان دل خلاصی از عذاب جان و جهان که جان را وقت بگذاردن بستان که خواهم گنج حمت را بستان من بد را در غیبت جاوده جان</p>	<p>دم آخر من ایمان را بتو خواهم سپاردن خدایا دوستان را چون فضل خود کنی ممان بیام ترا خرم که از لطف و کرم باشد سرغام گواهی ده بدینی که بکوی است بخت برین آجان بشفاعت کن نمی بینم ترا از تو بهی بنیم من از آن بگردم هم دل از بهر خیر است نسیم غلس تر حین سق و وعده کرده یار بقبر و فرخم جاده بچندان کرگنه یار</p>
<p>که اهلداران لا علاج باشند</p>	<p>بخت حصول شفا از بک غدا می چینی در دنیا بجز خون جگر بند که در در ضعف دل و در کباب چکان دادن</p>
<p>تن بکویت خاک گشته فنا که فغان جهان جا به جان چاک گشته و شکست جان</p>	<p>کاسه سرشده سفال دیده گریان جهان دل نماند ترا تشی در جان شیرین هنوز</p>
خونی عاشق به چنان دل خونی خروبان جهان	آب شد و چشمه سنگ شد در کوه آب

کافرا از آتش پرستی رفت آتش را نشانند	بیت پرستی مرغ سوز دل بریان بهمان
گر تر است بخت کتم با مهر و میده باشد خطا گل لبستانی تو و لببالی غافل غافل دل جو را و خراب او را خالش سنج به سخا بدگشت عالم زانکه گر گریم بیه	چون تو افزونی ز مهر و از میده با همان عاشق رویتان نازد همان بهمان ملکوت میران شد و بی غور سلطان بخت شش با همان بد مهر دوران بهمان
بجست نفین چونکه باشد محمی افکار را در مان بهمان	مهر زان نش مشربتی دیگر مغرایی طیب حرف بناشسته
مجال کی بود با تو صیفت خوشنویس گفتن زمانی خلقی خواهم که گویم حال خود یا تو تدور و کز چون هر کسی هر و من گوید بجان کند آن دو مکی سخن گوید از و با من نیاید گفت با بید و هر روز صفت تو	که پیش چون تو بدخوی نمی آرم سخن گفتن که نتوان سخن حال غیبتن را بجز گفتن توان خار خوش کیمیت از سر گفتن که از شیرین چکانیت ش بود با گو گفتن که بی حاصل بود یار از گل با زغن گفتن
بجست نفین ختم تو از دل محمی نخواهد شد با سانی	باریتا بخت با زغن
نسکه هستم زنده دور از دل بانی خوشنویس	اگر رقیم می کشد باشد بجای خوشنویس

<p>می توانم بود یکدم در سحر خویشین</p>	<p>سزای مرا در خانه کس راه دهنی در مسکنی</p>
<p>سوسن می بیند کنش که خدا خوشین فکر میکردم بجان بدو خوشین تو تپایی دیده سازم خاک پای خوشین باز می آیم بهوش از نا لاهی خوشین</p>	<p>ایکمی نالی ز عشق یار و جور روزگار کز عشق افزون شود در پاپایان تا نهادم بر کسرت قدم بی اختیار بیکه زاری کنم بهوش گدازم هر زمان</p>
<p>حق تامل نه بار بخواند</p>	<p>غیر محمی کو خود از بهر تو خواهد در جهان هر که میخواهد ترا خواهد برای خوشین</p>
<p>بافکر خدا بودن در خلوت تنها کو در مشرق و در مغرب یک دیده دنیا کو تو هیچ نیگوئی کان خالق اشیا کو از ترس عذاب حق نالیدن شها کو این بنده فوار بیا جز حضرت ما را دستگیر گشته کاران غیر از کرم ما بی سیم و بصیر چون من بنده و بشنا</p>	<p>گر تو طلبی دار بیداری شها کو آند دست ز هر ذره خود را بشما بنده هر چه بپزیرد جستی محبت تو محصیا کو بسیار گشته روی از حق تونه تر سید چون گوی یا الله گویم تو لبیک بر خود تو نکردی زخم من تو که جنت بیتنه و دشمنونه خبر من کنی گیرنده</p>
<p>جلا منم و خبر من یکدوره تو بسما کو</p>	<p>من اول من آخر من ظاهر و من باطن</p>

از غایت پدید آید چنان بود این دامن	پیدای چنان پنهان میگردد تو آید کو
ذات وصفتم هم چون خلق انظار	هر کون آید نیکوکان مظهر اشیا کو
بخت وصل	آن دست محیی الدین سگفت که ای ماثن
سرفت	گر تو طلبی دارم بیداری شبها کو
<p>نه ارم گر چه آن دیده که بنیم در جالتو تو جنت را به نیکان و من به براند فرخ من یوانه در دروغ نیز بخیر تو غرضش چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من تو شربت کجاست با تاکی در پی خوا سیارای سوخو درین که میشتان مختصر مگر سوره براند از پی پیش چشمش آقا با لک گویم ملک چنان مهر خواهم گفت جگرهای کبابانگرد و تا ابد سیراب بدو فرخ گزین سپهر که چنی محیی در</p>	<p>نیم تو مید چون عمر گذشت اندر خیالتو که بس باشد مرا آنجا تنهای وصال تو اگر یکبار پرسی تو که چگونه میت حالت بسوزاندم آتش ز عشق آن حال تو نشد که تشنگی ما را از آب این لال تو جمال حق می بیند زلف خط و خال تو دیگر نه کی توان دیدن جمال ابدال تو که از آمدن من بسوزد چشم بیکال تو مگر ساقی شود و ما را اندامی و اجمال تو شوم من تا ابد میست که تم قفل سوا تو</p>
افشای بی نوحا هم خاک پاسه یار کو	بال کوشکن جان سپایه دیو ار کو

و دادی که از آنجا

بخت توین بخت

آن گل خساره آن شیوه رفت رکو	سرور گیرم که دارد بافته استی
آن تنم کردن آن شیرین گفتار کو آن کرشمه کردن آن غمزه خو خوار کو مردان بجز خم هم تنگست پای دار کو وصل و بجز آنجا نگیرد یار کو غبار کو	در بهمان گیرم که گل بار آرد و چنبد دیدم آید اگر چه دلفریب آید و وصل و شواربی اوزندگی شوار تر ای خوشگن عاشق که عشق خویش بدار
بخت بار غم دارم	جان فدایت ای که آردی خبر زان تشنه خو باز پرسید از قیدیان محبی افکار کو
آشنا با هر غمی و ز خویش تن بیکانه هم شوم غمگین که او جاکرد و دیرانه تا که داول غمش صد رفته و پیرانه سن بحیرت کین همه گل چون از دانه تا که گشتی خ پیشش ناکه ستانه	من گفتم رسوا شهر عاشق و دیوانه هم شوم شاد از غمش که در انم نرگ ترک شهر آشوب من کشور منی نرگ گر گدایه در وید از دم که خار غم میخورد خون ل خود رستی میدهم
بخت بار غم دارم	گفته محبی که باشد تا دم از عشق زند در طلب فرزانه و در عاشق مردانه
کجا کذت شاد و غم در دو بهانه	گفتم ای این سنگین کشد جور و جفا تا

کند بیکانگی چندین بن آن آشناتاک	شدم بیکانه از غولشین گشت ادانشا بن	
ز حد بگذشت مشتاقی نیای سوسن تاک ز تو جو رو جفا چندین من مهر و وفا تاک کشید منت بسیار از باد صبا تاک گره در دل مرا باشد از آن بند قبا تاک	بن قصد بچو من در رفته از برای تو دل طاعت نمی آرد تو هم نصیبش آورد برو ای جان از آن کز ابرو سوسن آورد کشاید قبا تا من بیایم ز عمر خود	
بخت دفع	گر او را کشتنی باشد کیش ورنه کن آراوش	بخت بار
غم دالم	بود در دست تو محبی اسیر و مبتلا تاک	بخواند
گر دل غم پرور با غم گریشته نام محزون و در بهار گریه بودی این چنین هر دو عالم را ز یک تو سر اسر سوخته گل چای غرق عرق گشتی ز خجلت پیشوا نسبتی شدت با من شمع و سوز و گداخته گر دل بریان چشم شکباری داشته	یا بلا خوش بود و در غم قرار داشته گر چنان بود که چون یاد گاری داشته آفتاب از آتش من شرابی داشته گر نه آن بود که از رشک غاری داشته گر دل بریان چشم شکباری داشته	
بخت مرغان	یار محبی گر گشود رخ میان مردمان	بخت بار
ساحب	شرک یاری غولش کرده ی سرک یاری داشته	بخواند
بیوفایاری چنین تا کی جفاکاری سکنه	منیت وقت آنکه بکنند می وفا داری سکنه	۱۴۰۱/۶

این چه قسمت باشد ای سیرم الفصافی بدو	بیرین کیس ستم باد بیکران یار سے کئے
<p>با وجود مردم دیگر نمی دایم پیرا وقت آن آمد که دست برل زارم خانه دل گرفتور یزدیاد روی تست</p>	<p>میل اتم جانب بنه ان بازار کئے خون شدار دست تو دل لا چند خونخواری سهل پائیر عمارت کنتی سر داری کئے</p>
<p>بجست استفا دصال که</p>	<p>شیون وزاری مکن محمی و گر کان گدل فراق و بد جور افزون میکند هر چند تو زاری کئے هفت بازو</p>
<p>اینکه سر برتن بود بر دار بود کاشکی تا صبا خاکم نبردی از سر کوحی حبیب چون تو گاه بی گینی پیش رض غیش را بسکه بیداد تو افزون نشود گویند خلق با وجود از جور بسیار تو کریم هر زمان</p>	<p>دین بدن خاک او یار بودی کاشکی خاک خشتی از ان یو اربود کاشکی دما چون ل تنم بیا بودی کاشکی جور مثال تو هم چون یار بود کاشکی اینک شاید اندکی بسیار بود کاشکی</p>
<p>بجست استفا دصال که</p>	<p>چون تو بتوانی که همچون گل جدا کردی زخار فراق روی محمی افکار تو آن خار بود سے کاشکی هفت بازو</p>
<p>سروان شمسوار من تعلل بیش ازین نک</p>	<p>ز حد بگذشت مستی تحمل بیش ازین نک</p>
<p>ال من همیدانی وی دایم که سید آئے</p>	<p>چو خود را دور سیکردی تغافل بیش ازین نک</p>

بطرف گلستان کیره درو قد گل شکن	اکشیدن در سحرین بلبل بیش ازین تاک
--------------------------------	-----------------------------------

اگر سیل خداداری بیاو قتل محیی گز

بکار اینچنین نیکو تامل بیش ازین کما

۱۳۳۸۸



خاتمه

بیانه ما اعظم شانه درین زمان سعادت اقران و هنگام سمیت فرجام دیوان گرام
 بنیان سن تصنیفات کرامت آیات تهرنیه سهای عرفان غواص محیط اخبار ایتقان
 سیاح صحاری تجرید سیاح مجور تفرید صاعد مصاعد طریقت احمدی سالک
 مسالک حقیقت سردی عارف رموز یزدانی مقبول محبوب سبحانی سر کرده
 اولیاء الله مقتدای کاملین حق آگاه فرزند رسول جگر گوشه قبول پیر و تنگبر
 روشن ضمیر حضرت قطب الاقطاب غوث الاعظم میران محی الدین عبدالقادر جیلانی
 رضی الله عنه به نهایت حسن صحت و کلمات از اهتمام بلخ و سعی فراوان
 مهتمان در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار منشی ندان کشور نامدار بار دوم بمقام
 لکهنو در ماه صفر الحظرت ۱۳۳۸ مطابق ماه منی ۱۳۵۸ عجله چاپ انطباع پوشید

تمام شد



CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۸ (۵) ۲۱۹۲ ACC. NO. ۱۳۳۸۸

AUTHOR محی الدین 'عبدالقادر جیلانی'

TITLE دیوان حضرت غوث اعظم

NOT TO BE ISSUED

PERSIAN SECT

۲۱۹۲

۱۳۳۸۸

۸۹۱۵۵۱۸

دیوان حضرت غوث اعظم

Date	No.	Date	No.
NOT TO BE ISSUED			
PERSIAN SECTION			



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

